



چراز خاطرات همسر شهید باکری غافل شدیم؟!

کتاب های زیادی درباره شهید مهدی با کری نوشته شده و در سیار از کتاب های خاطرات جنگ هم ذکری از او به میان آمده؛ چون فرمانده دلیر لشکر ۳۱ عاشورا، کسی نبود که در سنگر فرماندهی بشیند و نیروهایش را از آنچه اهایت کنند؛ بند پوئین هایش را محکم می بست و می زد به خط مقدم تاز آنجا، طعم آتش و دود و باروت را بجشد. اما در بین آثاری که برای آقا مهدی چاپ شده، هنوز جای خالی خاطرات همسرش خانم صفیه مدرس، خالی است. خاطرات نایی که رنگ و بوی عاشقانه اش تا حد سیار کمی در فیلم سینمایی «موقعیت مهدی» تصویر شد. آخرین خبرها حاکی است سمهی عظیمی، ستوده، قصد دارد این خاطرات را ضبط و ثبت کند...

۲۵ اسفند ۳۸ سال پیش مهدی یاکری شهید شد و سعید ریاضی، یور شاهد آن بود

رفیق حاج احمد میان آب‌های دجله کم شد



داؤود جعفری
خیرکار

بین احمد کاظمی و مهدی باکری چیزی بیش از یک رفاقت صمیمانه وجود داشت. این دو فرمانده لشکر همراه نیروهای شان در اغلب عملیات دفاع مقدس با هم بودند. اوج این همراهی در خیبر و بدر بود. در خیبر دو گردان از لشکر نجف و دو گردان از لشکر عاشورا به عمق رفتند تا از پشت سر عراقی‌ها، طلاپیه را آزاد کنند اما هر چهار گردان محاصره شدند و حتی یک نفرشان برینگشت. حالا و در آزادگان بدر، آقا مهدی غرب دجله بود و حاج احمد شرق آن. باکری اصرار عجیب به ماندن داشت تا جلوی عراقی‌ها را بگیرد. حاج احمد اما این طرف دجله نگرانش بود. عاقبت سعید ریاضی پور را که آن موقع یک بیسیم چی ۶۰۰۰اله بود، فرستاد تا از آقا مهدی برایش خبر بیاورد. سعید رفت و در ساحل شرق دجله، قایقی را دید که از آن سمت شط تا نیمه راه آمد اما ناگهان دور خودش چرخید و بعد همراه پیکر آقا مهدی در دجله گم شد.

پیروهای لشکر ۷۷ خراسان رامی دیدم که در حال عقب نشینی بودند. حین راه چند ابرار افنجار گلوله های دشمن زمین افتادم و چند ترکش سطحی خود رم. نهایتا رسیدم به جایی که شهید کاظمی آنس داده بود. آجی از این ترکی حدود خاندله ود. فاصله دو ساحل شاید حدود صد متر می شد. چند تاز بچه های لشکر عاشورا نثار اسلکه به زبان ترکی با هم حرف می دند. از آنها سراغ آقا مهدی را گرفتم. صدابه قادسی نمی رسید. آنقدر گفتم تا نهایتی کی شان آن طرف دجله را نشان داد و گفت: امام مهدی داخل یکی از آن دو قایق است. در همین حین یکی از قایق ها با سرعت مدد و کوبید به اسلکه این سمت شط. از داخل قایق چند نفر خمی و چند نفر سالم یاده شدند. پادم است یکی از مجروهین شکمش کاملا پاره شده بود. دست یکی از جرونوها را گرفتم و کمک کرد باید روی ساحل ایشان سراغ شهید با کری را گرفتم.

گفت باکری مجو霍 شد و داخل ان یکی قایق است.
غیرا قایق شهید باکری، قایق دیگری هم آن سوی دجله بود؟
نه هیچ قایق دیگری نبود. تا قایق شهید باکری از ساحل فاصله گرفت و به این طرف
آمد، پشت سرش نیروهای عراقی پلاطفاصله به ساحل رسیدند و هر کدام باهرا ساحه‌ای
که داشتند یک نفس به سمت این قایق شلیک کردند. قایق ۵۰ یا ۶۰ متر آمده بود که
ناگهان دور خودش چرخید. به گمان سکان دار گلوله خوده و کنتربل سکان از دستش
خارج شده بود. قایق چندبار چرخید و چند نفر از سرنشین هایش پر شدن در داخل
و دادخانه، نهایتاً برگشت و به سمت ساحل داشم، فات اهم‌زمان حند گلوله اوری خود،
بود. عملیات بدر که شروع شد، تعدادی از گردان های لشکر نجف و لشکر عاشورا به
باریکه خشکی میان هور رفتند. همان جایی که دجله و جاده العماره از انجا عمور
می‌کنند. در اصل هم قرار بود در دو عملیات خیر و بدر با تصرف این جاده، ارتباط
سپاههای عراق در شمال و جنوب این منطقه قطع شود. خلاصه در هنگام عملیات
بدریک شب شهید پور اسماعیلی به من گفت باشد همراه قبضه تویی که بیسمیم چی آن
بودم، سوار قایق بشو و به همان باریکه خشکی بروم. جایی که باکری در غرب دجله
و کاظمی در شرق آن بود.

باکری و تعداد زیادی از زمیندگان دفاع مقدس. القنه شهرکی در این باریکه بود و نامش را از آنجامی گرد. مختصاتش با عرض تقريباً هشت کیلومتر و طولش ۵ کیلومتر بود. دجله تقريباً در وسط اين باریکه قرار دارد و جاده العمارة در ساحل چپ يا ساحل غربی دجله است. بجهه های لشکر نجف در ساحل شرقی دجله بودند و اين توب که مابریدم در کنار دیگر ادوات مثل کاتیوشها، مینی کاتیوشها... برای حمایت از بجهه های آقامهدی باکری و لشکر عاشورا بود که به ساحل غربی دجله رفتند. ما که از پدمجنون باقیت حركت کردیم، به خاطر بعد مسافت (۴۵ کیلومتر) یک شب تاصح در هور روی آب بودیم. نزدیکی صحیح رسیدیم

و دیدم خدای من آنچه محشری بربا است. یک بار خودم شمردم در عرض دو دقیقه
۶ فروندها پیمانی عراقی آمد و منطقه را بهباران کرد. اسکادران شش تایی جنگنده
می آمد، می زد و بعد اسکادران بعدی و...
گفتم شهید کاظمی به هم ریخت، روی دو را نویش نشست و آنچه گریه ایشان را دیدم.
ناگهان قامت بست و ایستاد به نماز!
وقت نهاد بود یابین نهاد خواندن حاج احمد در آن آتش سنتگین دشمن معنای

خاصی داشت؟

وقت نمازی بود. شهادت آقا مهدی ۲٪ عصر اتفاق افتاده بود و نهایتاً نیم ساعت بعد من پیش حاج احمد بودم. وقتی شهید کاظمی به نماز ایستاد، همه تعجب کردیم. من که داشتم حرص می‌خوردم. پیش خودم می‌گفتم آخرالان چه وقت نماز خواندن است؟ دقایقی قبل یک فرمانده لشکر شهید شده بود و آن دیگر داشت در صد متیر دشمن با آرامش نماز می‌خواند. اما بعد از این‌که حاج احمد نماز، را تمام کرد،

گفتگو شهید کاظمی هم در منطقه بود. ایشان را دیدید؟

مابچه‌های ادوات حدود پنج شب در القرنه و ساحل شرقی دجله بودیم و بعد دستور عقب‌نشینی صادر شد. تا آن لحظه شهید کاظمی را ندیده بودم. ظهر روز ششم (۱۵ اسفند) بود که گفتند باید برگردید عقب اما شهید پوراسماعیلی از من خواست بیمان. بقیه بجهه هارفتند و من هم سوار بر ترک موتور پوراسماعیلی به سنتگری رفتم. در راه سنگر آن قدر شهید و محروم دیدم که وقتی داخل آنجا شدم در دل تاریکی سنگر زدم زیر گیره. همین طور که همه اشک می‌یاختم، یک نفر دستش را وی،

بعد از این سچ سند مدرس را هم برد.
به معنی آن پی بردم. مصادق بازار «علی
بذرگ...» تطمئن القلوب» را انجا به چشم
دیدم. بعد از سلام نماز، شهید کاظمی
چنان آرامشی گرفته بود که باورکردنی نبود.
گوشی بی سیم را برداشت و نیروهای لشکر
خودمان و بجهه‌های لشکر عاشورا را که در
منطقه بودند، هدایت کرد. من تا شب آنچا
بودم و بعد به خواست شهید کاظمی به عقب
برگشتم. خود ایشان و تعدادی از
کادر لشکر تا صبح مانده بودند تا
هر چه می‌توانند از مجروحان
و حتی پیکر شهداء را به عقب
 منتقل کنند.

| | | | | | | | | |
|----------------------|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ١ | ٧ | ٢ | ٥ | ٦ | ٣ | ٩ | ٤ | ٨ |
| ٩ | ٦ | ٨ | ١ | ٧ | ٢ | ٥ | ٣ | ٢ |
| ٣ | ٤ | ٥ | ٨ | ٢ | ٩ | ٦ | ١ | ٧ |
| ٧ | ١ | ٩ | ٢ | ٤ | ٨ | ٣ | ٥ | ٦ |
| ٨ | ٣ | ٦ | ٩ | ١ | ٥ | ٧ | ٢ | ٤ |
| ٥ | ٢ | ٤ | ٧ | ٣ | ٦ | ٨ | ٩ | ١ |
| ٢ | ٩ | ٧ | ٦ | ٥ | ١ | ٤ | ٨ | ٣ |
| ٤ | ٨ | ١ | ٣ | ٩ | ٧ | ٢ | ٦ | ٥ |
| ٦ | ٥ | ٣ | ٤ | ٨ | ٢ | ١ | ٧ | ٩ |
| حل سودوكو ٤٣٤ | | | | | | | | |
| ١ | ٩ | ٥ | ٣ | ٦ | ٧ | ٨ | ٢ | ٤ |
| ٤ | ٢ | ٣ | ٨ | ١ | ٩ | ٦ | ٥ | ٧ |
| ٨ | ٧ | ٦ | ٤ | ٢ | ٥ | ٣ | ٩ | ١ |
| ٢ | ٨ | ٤ | ٧ | ٣ | ٦ | ٥ | ١ | ٩ |
| ٧ | ٣ | ١ | ٥ | ٩ | ٢ | ٤ | ٨ | ٦ |
| ٦ | ٥ | ٩ | ١ | ٤ | ٨ | ٧ | ٣ | ٢ |
| ٥ | ٤ | ٢ | ٦ | ٨ | ١ | ٩ | ٧ | ٣ |
| ٩ | ٦ | ٨ | ٢ | ٧ | ٣ | ١ | ٤ | ٥ |
| ١ | ٣ | ٢ | ٩ | ٦ | ٤ | ٥ | ٧ | ٨ |
| ٨ | ٥ | ٧ | ٣ | ٢ | ١ | ٦ | ٩ | ٤ |
| ٩ | ٤ | ٦ | ٥ | ٧ | ٨ | ٣ | ٢ | ١ |
| ٤ | ٧ | ٥ | ٨ | ٣ | ٦ | ٩ | ١ | ٢ |
| ٢ | ٨ | ١ | ٤ | ٩ | ٥ | ٧ | ٦ | ٣ |
| ٦ | ٩ | ٣ | ٧ | ١ | ٢ | ٨ | ٤ | ٥ |
| ١ | ٨ | ٧ | ٢ | ٥ | ٩ | ٣ | ١ | ٨ |
| ٧ | ٦ | ١ | ٥ | ٢ | ٩ | ٤ | ٨ | ٦ |
| ٣ | ٩ | ٤ | ٦ | ٧ | ١ | ٨ | ٥ | ٩ |
| ٤ | ٧ | ٩ | ٢ | ١ | ٦ | ٣ | ٨ | ٤ |
| ٢ | ٦ | ٨ | ٤ | ٣ | ٩ | ٧ | ٥ | ١ |
| ٧ | ٤ | ٨ | ٢ | ٥ | ٦ | ٩ | ١ | ٨ |
| ٤ | ٣ | ١ | ٥ | ٨ | ٧ | ٦ | ٢ | ٩ |
| ٨ | ١ | ٦ | ٣ | ٧ | ٤ | ٩ | ٥ | ٢ |
| ٣ | ٢ | ٤ | ٦ | ٩ | ٨ | ١ | ٧ | ٥ |

برای حل جدول اعداد باید در هر مربع کوچکتر ۳ در ۳ هیچ عدد تکراری وجود نداشته باشد.

سعد ریاضی بور | راوی دفاع مقدس

روزی که باکری را اسپر کردیم!

نهید مهدی باکری رانمی شناختم اما آقا مهدی ما را خوبی شناخت: منظورم بچه بسیجی های زمان جنگ است. نگار مارابلد بود، می شناخت و می دانست با این جوان های م سن و سال چطور فتخار کند که یک دیدار چند دقیقه ای با تأسیل هادر ذهن شان ماندگار شود.

ماجرا از یک روز مستانی در سنگر کمین لشکر نجف داخل جزیره مجنون شروع شد. سال ۶۳ بود. پیش از عملیات بدر، این سنگر کمین ۱۵ کیلومتر از تدی که سنگرهای مادر آن قرار داشتند، جلوتر بود. پـ. محل زندگی مادر مجنون بود و سنگر کمین، محل رزم مان! هر روز شش نفر از بچه هایه سنگر کمین می رفتند و ۲۴ ساعت نگهبانی می دادند. بعد بر می گشتند و گروههای دیگر جایگزین می شدند.

در یکی از نوبت های شیفت ما بود که باران گرفت. دیدم یک بلم از داخل هور به سمت مان می آید. بچه ها را خبردار کردم. همگی جمع شدند. بلم آرام پیش می آمد. روی عرش کوچکش دو عراقی پاره می زدند. لابد از نیروهای اطلاعات-شناسان اسایی بعیی ها بودند. وقته که خوب نزدیک شدند، با صدای بلند ایست دادم و بر سرشان رخیتم. عراقی ها غافلگیر شدند. کلاش های مان را به طرف شان نشانه رفیم و دادمی زدیم: «لاتحرک... لاتحرک...»

سرا به زبانی غیر از عربی با هم حرف می‌زنند! با این می‌بارید و نمی‌دانستیم چه می‌گویند. بالاخره یک نفرشان گفت: «ما ایرانی هستیم بارادر. شما از کدوم یگان هستید؟» لهجه داشت. بعثی لاکردار به سن و سال ما نگاه کرده بود و می‌خواست گول مان بزند. اما فارسی لهجه‌دارش را که نمی‌توانست مخفی کند!

حساس کردیم عراقی‌ها قصد ندارند تسلیم شوند. همگی کم سن و سال بودیم و شاید بیشتر از اسرای ما ترسیده ببودیم، ناگهان ریختیم سرشنan و با ژور دست‌های شان را استیم. از اینجا به بعد هیچ‌کدام از آن دونفر هیچ‌حرفی نزدند. حتی تندی نکردند. دست هر دورا از پشت بستیم و فرستادیم عقب.

عصر شیفت نگهبانی مان تمام شد و برگشتم مقر، شهید محمد حسین اسلامی مسئل واحد تمیخانه تما امداد

فرستادنی عقب.
عصر شیفت نگهبانی مان تمام شد و برگشتم مقر. شهید
محمد رضا پوراسماعیلی مسئول واحد تپیخانه تا ما را دید
گفت: «صف برد سنگر فرمانده‌ی ذوق کردیم! به خیال مان
می‌خواهند به خاطر گرفتن عراقی هاشویق مان کنند. شش
تغیری رفته‌یم کنار سنگر فرمانده‌ی ذوق کشیدیم، اوین نفر که
وارد شد، سریع برگشت و گفت: «بچه‌ها اون دو تا سیر عراقی
داخل سنگر فرمانده‌ی نشستن!»
نفر به نظر با تعجب وارد شدیم، داخل سنگر تاریک بود.
چشم مان که به تاریکی عادت کرد، دیدیم حاج احمد کاظمی
هم گوشه سنگر نشسته است. تا آمدیم حرف بزنیم، ایشان
گفت: بچه‌ها خبر دارید چه کسانی رو اسیر کردید؟ ایشان
برادر محمدی باکری فرمانده لشکر ۳۱ عاشورا هستند و نفر
کناری شون هم مسئول اطلاعات- عملیات این لشکر.
چشم‌های مان از تعجب گرد شده بود. خوب که نگاه کرد
دیدیم زیر جشم آقا مهدی از پذیرایی صبح ماکبود شده! اما
بلکه خد از گوشه لیش محونی شد. با خنده گفت: «عراقی‌ها
شانس اوردن راستی گیر شما نیافتادند!» حاج احمد
لشکر که شرم کرد، سروش را بایین انداخت. اما آقا مهدی گفت:
«این بچه‌ها کارشون رو درست انجام دادن، باید تشویق
نمایند!»